

بسیار کرد و این حال بیود تا بنی مرین بر او شوریدند و من در اخبار ایشان آوردم.

دبیری سلطان ابوسالم در مکاتبات سری و نیز انشا

چون سلطان ابوسالم به طلب ملک خویش از اندلس به مغرب آمد و در کوهستان صفیحه از بلاد غماره فرود آمد، خطیب ابن مرزوق در فاس بود. در نهان به گسترش دعوت او پرداخت و در این کار از من یاری خواست. زیرا میان من و شیوخ و بنی مرین نوعی دوستی و ائتلاف بود. من بسیاری را دعوت کردم و آنان نیز پذیرفتند. در این روزگاران سمت دبیری زمامدار دولت بنی مرین، منصور بن سلیمان بن منصور بن عبدالواحد بن یعقوب بن عبدالحق را بر عهده گرفته بودم. بعد از سلطان ابوعنان، منصور بن سلیمان را به پادشاهی برداشته بودند. و وزیر حسن بن عمر را با سلطان او السعید بن ابی عنان در بلد الجدید محاصره کرده بودند. ابن مرزوق بدین منظور نزد من آمد و نامه سلطان ابوسالم را به من داد در این نامه مرا به انجام این کار برانگیخته بود و وعده‌هایی هم داده بود. من نیز به انجام آن پرداختم. نزد شیوخ بنی مرین و امرای دولت می‌رفتم و آنان به سود ابوسالم تحریض می‌کردم. همه مرا اجابت کردند. ابن مرزوق نزد حسن بن عمر کس فرستاد و او را به اطاعت سلطان ابوسالم فراخواند. حسن بن عمر که از طول محاصره ملول شده بود به زودی بپذیرفت. بنی مرین متفق شدند که از منصور بن سلیمان روی برتابند و به بلد الجدید درآیند. چون پیمان‌ها استوار شد، من با جمعی از وجوه دولتیان از جمله محمد بن عثمان بن الکااس که پس از این زمام اختیار دولت مغرب را به دست آورد به نزد ابوسالم رفتیم. این آغاز درخشیدن ستاره اقبال محمد بن عثمان بود و به سعی من در نزد سلطان حاصل شد. چون در صفیحه نزد سلطان رفتیم، اخبار دولت را هر چه بود برایش بیان کردم و او را به حرکت برانگیختم. ابوسالم حرکت کرد در این احوال بشارت آوردند که منصور بن سلیمان به نواحی بادس گریخته و بنی مرین به بلد الجدید داخل شده‌اند و حسن بن عمر سلطنت سلطان ابوسالم را اعلام داشته است. سپس در قصر الکبیر قبایل و لشکر سلطان را دیدیم که علم‌ها برافراشته با مسعود بن رحوبن ماسای وزیر منصور بن سلیمان آمده بودند. سلطان او را بگرمی بتواخت و در وزارت، نایب حسن بن یوسف بن علی بن محمد الورتاجنی قرار داد. حسن بن یوسف را منصور بن سلیمان به اندلس تبعید کرده بود و او را در سبته با ابوسالم دیدار کرده بود و

ابوسالم او را به وزارت خود برگزیده بود.

چون سپاهیان در قصرالکبیر گرد آمدند و ابوسالم با آنان رهسپار فاس شد، حسن بن عمر او را در بیرون فاس استقبال کرد و فرمانبرداری خویش اعلام نمود و او پس از پانزده روز که به دیدار او رفته بودم در نیمه شعبان سال ۷۴۰ به شهر درآمد. در حال مرا به دبیری مکاتبات سری خود انتخاب کرد. علاوه بر آن دبیری خود را در مخاطبات و معاهدات به من سپرد. انشای من انشای مرسل بود و خالی از سجع و حال آنکه همه مسجع می نوشتند. تنها من سجع را به کناری نهاده بودم این در میان اهل صناعت عجیب می نمود.

سپس به شعر روی آوردم و خود بحوری استخراج کردم. از جمله قصایدی که در مدح او سردهام یکی از قصیده‌ای است که در شب میلاد نبوی در سال ۷۶۲ سروده‌ام به این مطلع:

أَسْرَفَن فِي هَجْرِي وَ فِي تَعْدِيْبِي وَأَطْلَن مَوْقِفَ عِبْرَتِي وَ نَجِيْبِي

که در آن گریز به مدح سلطان زده‌ام. دیگر قصیده‌ای است که به هنگام رسید هدایای پادشاه سیاهان برای او سرودم. به این مطلع:

قَدَحْتُ يَدُ الْاَشْوَاقِ مِنْ زَنْدِي وَ هَفَّتْ بِقَلْبِي زَنْزَرَةُ الْوَجْدِ

جز این دو قصیده در موارد دیگر قصاید بسیار سروده‌ام که اکنون چیزی از آنها به یاد ندارم. سپس ابن مرزوق در اثر مخالفت بسیار بر رای و خرد او مستولی شد و این امر سبب شد که من به همان کار دبیری خود پردازم و خود را به یکسوکشم.

سلطان ابوسالم در آخر دولتش مرا سمت «خطة المظالم» داد. از عهده این کار نیز به خوبی برآمدم و از آنچه که کرده‌ام از خداوند امید ثواب دارم. در همه این احوال ابن مرزوق همچنان به سعایت از من و دیگر دولتمردان که بر آنان حسد می برد مشغول بود تا آن‌گاه که به سبب اعمال او، برضد سلطان شورش برپا شد. وزیر، عمر بن عبدالله در دارالملک عصیان آغاز نهاد. مردم بر او گرد آمدند و سلطان و بیعت او را طرد کردند و هلاکت او در این شورش بود و ما در اخبار ایشان آوردیم.

چون وزیر، عمر بن عبدالله زمام کار به دست گرفت مرا در همان کار که بودم ابقا کرد و بر اقطاع و راتبه من درافزود و من به سبب شور جوانی همواره مقامی فراتر از آنچه که داشتم می جستم و بدان دست نمی یافتم از خدمت سلطان تن زدم و به سرای او نرفتم او

نیز بر من خشم گرفت. خواستم اجازتم دهد که به دیار خود افریقیه بازگردم. زیرا بنی عبدالواد بار دیگر قلمرو پیشین خود تلمسان و مغرب اوسط را در تصرف گرفته بودند. به سبب رقابتی که با ابوحمو سلطان تلمسان داشت مرا از آن منع کرد و به جز سفر هیچ نمی خواستم و او در منع خویش اصرار می ورزید. عاقبت به دوست و همتای او وزیر مسعودبن رحوبن ماسای پناه بردم و در روز عید فطر سال ۷۶۳ نزد او شدم و قصیده‌ای در مدح او خواندم این به مطلع:

هَنِيئًا بِصَوْمِ لَاعْدَاهُ قَبُولٌ وَ بُشْرَى بِعِيدِ اَنْتَ فِيهِ مُنِيلٌ

وزیر مسعودبن ماسای مرا یاری داد تا تحصیل اجازه کردم ولی بدان شرط که به تلمسان نروم و جز آنجا هر جا که خواهم بروم آزادم. اندلس را برگزیدم و فرزندان خود و مادرشان را نزد خویشاوندان مادریشان، فرزندان القائد محمد الحکیم به قسنطینه فرستادم - در آغاز سال ۷۶۴ - و خود رهسپار اندلس شدم. سلطان اندلس ابو عبدالله المخلوع بود. میان من و ابو عبدالله - به هنگامی که نزد سلطان ابوسالم به فاس آمد و در نزد او اقامت گزید - رشته‌های دوستی استوار گردیده بود و وسیله این امر وزیرش ابو عبدالله بن الخطیب بود و دوستی و مصاحبت و الفت که در میان بود. در آن ایام من به خدمت المخلوع قیام کردم و نیازهای او را در دستگاه دولتی بر می آوردم. چون طاغیه، پادشاه مسیحیان، از او خواست که به اندلس بازگردد و ملک خویش باز پس گیرد - و این به هنگامی بود که میان طاغیه و یکی از رؤسای اندلس از خویشاوندان او که بر ضد او شورش کرده بود خلاف افتاده بود من از زن و فرزندش که در فاس بر جای نهاده بود نیکو سرپرستی می کردم. نیازهایشان را بر می آوردم و در ارسال مال و ارزاق سعی بسیار می کردم. چون ابو عبدالله المخلوع از دریا گذشت، پیش از آن که ملک از دست رفته خویش فرا چنگ آرد میان او و طاغیه خلاف افتاد، زیرا ابو عبدالله المخلوع نمی خواست برخی از دژهای مسلمانان را که طاغیه می خواست، به او واگذار کند. این بود که از او جدا شد و به استجه باز گردید. از آنجا به عمر بن عبدالله نوشت که به سود او از برخی شهرهای اندلس غربی چشم پیوشد و آنها را به او واگذارد تا برای ملوک مغرب هم در جهاد پایگاهی باشد. ابو عبدالله در این باب به من نامه نوشت و من در نزد عمر بن عبدالله وسیله شدم و مسئول او بر آوردم. عمر بن عبدالله رنده و اعمال آن را به او وا گذاشت. المخلوع به رنده رفت و در آنجا فرود آمد و دارالهجرة او شد و نیز پایگاهی

استوار برای تصرف اندلس در اواسط سال ۷۶۳. به سبب این وقایع از عمر بن عبدالله بترسیدم و به پایمردی همین سوابق رهسپار اندلس شدم. او نیز مکافات مرا داد. ان شاء الله از آن یاد خواهیم کرد.

سفر به اندلس

چون مصمم شدم که به اندلس سفر کنم، زن و فرزندم را نزد خویشاوندان زنم به قسنطینه فرستادم و به فرمانروای قسنطینه ابوالعباس، از نوادگان سلطان ابویحیی نامه نوشتم که به اندلس می‌روم و از آنجا به قسنطینه خواهم آمد. پس رهسپار سبته که بندر حرکت مسافران بود شدم. فرمانروای سبته در آن ایام الشریف ابوالعباس احمد بن الشریف الحسنی بود. صاحب نسبی روشن و سالم از تردید. مردم مغرب همه به آن اذعان داشتند. اسلاف او از صقلیه مهاجرت کرده بودند. بنی العزفی اکرامشان کردند و با ایشان پیوند زناشویی برقرار کردند و در شهر بلند آوازه شدند. از این رو بنی العزفی با آنان به مخالفت برخاستند تا آنجا که یحیی العزفی، آخرین ایشان، آنها را به الجزایر تبعید کرد. در دریای زقاق کشتی‌های مسیحیان راه بر ایشان بگرفت و مسیحیان همه را اسیر کردند. سلطان ابوسعید فدیة داد و به سبب رعایت سیادتشان از اسارتشان برهانید. سلطان ابوسعید برای این مرد و پدرش سه هزار دینار ادا کرد. آنان به سبته بازگردیدند و دولت بنی العزفی هم برافتاد و پدر ابوالعباس هم بمرد و او به ریاست شورا برگزیده شد. چون واقعه قیروان رخ داد و ابوحنان پدر را خلع کرد و بر مغرب استیلا یافت، عبدالله بن علی وزیر، از جانب سلطان ابوالحسن، والی سبته بود و همچنان از سلطان ابوالحسن جانبداری می‌کرد. مردم شهر به سلطان ابوحنان گرایش داشتند. شریف به نشر دعوت ابوحنان پرداخت. مردم بر وزیر بشوریدند و او را از شهر اخراج کردند و جماعتی از ایشان به دیدار ابوحنان رفتند و اظهار فرمانبرداری کردند. ابوحنان یکی از بزرگان دولت خود، یعنی سعید بن موسی العجیسی را که در کودکی مربی او بود، بر شهر سبته امارت داد و این سعید در ریاست شورا باقی ماند. در شهر بدون رای و نظر او کاری صورت نمی‌بست. وی به نزد ابوحنان رفت و به اکرام تمام آن سان که هیچیک از رسولان ملوک بزرگ را استقبال نمی‌نمود، استقبال کرد. در تمام ایام سلطان و حتی بعد از وفات او همچنان معزز بود. سعید بن موسی مردی خوشروی و سخاوتمند و آراسته به علم و ادب

بود. شعر نیز می‌گفت و در کرم و حسن عهد و سادگی و صفای نفس ممتاز بود. در سال ۷۶۴ به دیدارش رفتم مرا در خانه خویش در کنار مسجد جامع جای داد و بسی نیکو داشت. شبی که فردایش باز می‌گشتم، مرا در حَرَاقَه - کشتی کوچکی که برای تفرج بر آب می‌رانند - نشاند و خود به دست خود پارو می‌زد. باری از سبته به جبل الفتح (جبل طارق) رفتم. این شهر در آن روز از آن صاحب مغرب بود. از آنجا به غرناطه رفتم و به سلطان ابن‌الاحمر و وزیرش لسان‌الدین بن الخطیب نامه نوشتم و شرح ماجرای خود بدادم. شبی در چهار فرسنگی غرناطه به روز آوردم تا پیکتی از سوی ابن‌الخطیب برسید و قدوم مرا تهنیت گفت و بسی دلجویی نمود. نامه ابن‌الخطیب با این بیت آغاز می‌شد:

حَلَلَتْ حُلُولَ الْغَيْثِ بِالْبَلَدِ الْمُحَلِّ عَلَى الطَّائِرِ الْمِيمُونِ وَالرَّحْبِ وَالسَّهْلِ...

روز دیگر به شهر رفتم. روز هشتم ربیع‌الاول سال ۷۶۴ بود. سلطان از دیدن من شادمان شد و یکی از سرای‌های قصور خود را با فرش و ظرف برای من مهیا کرده بود. و خواص خود را به استقبال من فرستاد. چون بر او داخل شدم به نیکوترین وجه خوشامد گفت و بر من خلعت پوشید و من باز گردیدم. وزیر ابن‌الخطیب با من بیرون آمد و مرا تا منزلتم مشایعت کرد. سپس مرا در زمره اهل مجلس خود درآورد چه در آن هنگام که به خلوت می‌نشست و چه در آن هنگام که با موكب خویش بر می‌نشست مرا همراه می‌داشت. در سال ۷۶۵ از سوی او نزد طاغیه پادشاه آن روز قشتاله یعنی پدر او، پسر الفونسو رفتم تا پیمان صلح میان او و ملوک آن سوی آب منعقد نمایم و هدایایی فاخر از جامه‌های حریر و اسبان رھوار با زین و ستام زرین تقدیم داشتم. طاغیه را در اشبیلیه دیدار کردم او نیز اجداد مرا باز شناخت و اکرام کرد آن سان که مزیدی بر آن نبود. طیب او ابراهیم بن زرر یهودی که در طب و نجوم سرآمد بود و مرا در مجلس سلطان ابو عنان دیده بود در نزد او بود و مرا بسی ثنا گفت. سلطان ابو عنان این طیب را برای معالجه خود دعوت کرده بود و در آن هنگام در سرای ابن‌الاحمر در اندلس بود. بعد از هلاکت رضوان زمامدار دولتشان، به نزد طاغیه رفت و در نزد او ماند. پادشاه، او را در زمره طبیبان خود درآورد. چون نزد پادشاه قشتاله رفتم، این طیب بسیار مرا بستود. پادشاه از من خواست که در نزد او بمانم و میراث نیاکانم را که در دست زعمای دولتش بود به من باز پس دهد ولی نپذیرفتم. زمان بازگشت که رسید مرا مرکوب بخشید، استری رھوار با ستام زر، من آن استر را به سلطان تقدیم کردم و او نیز روستای البیره را از اراضی آبی در مرج غرناطه به

من اقطاع داد.

روز پنجم ورودم، به مجلس جشن میلاد نبوی رفتم. دعوتی بود به شیوه ملوک مغرب برای خواندن شعر. من نیز قصیده‌ای خواندم به این مطلع:

حَىّ المعاهدَ كانت قبلُ تحيينى بواكفِ الدمعِ يُرويهَا و يظمينى
دیگر از قصایدی که در مجلس سلطان خواندم قصیده‌ای بود که در سال ۷۶۵ در تهنیت ختنه کردن پسرش سرودم به این مطلع:

صَحَا الشوقُ لولا عبرةً و تحيبُ و ذِكْرى تجَدَّ الوجَدَ حينَ تشوب
و قصیده‌ای در شب میلاد مکرم در همین سال و به این مطلع:

أبى الطيفُ ان يعتادَ الآ توهما فَمَنْ لى بان ألقى الخيال المُسلِّما

چون سروسامانی یافتم هوای زن و فرزند در سرم آمد. فرمان داد که از دیار غربت خویش به قسنطینه بیایند. برای انجام این کار کسی را فرستادم که آنان را به تلمسان بیاورد. سلطان فرمانده ناوگان خود را گفت که آنان را از آب بگذرانند و به المریه بیاورد. چون به المریه رسیدند از سلطان اجازه خواستم که بروم و آنها را به پایتخت بیاورم. نخست خانه و بستان و ضروریاتشان مهیا کردم و آنان را به پایتخت آوردم.

دریغا دشمنان و ساعایان در کار بودند و از توجهی که سلطان به من داشت حسد وزیر او ابن الخطیب را برانگیختند. آن سان که دریافتم با من دل بد کرده است. در این حال نامه سلطان ابو عبدالله صاحب بجایه برسید که در ماه رمضان سال ۷۶۵ بر بجایه مستولی شده و مرا به نزد خود می خواند. از سلطان ابن الاحمر اجازه خواستم که به بجایه بازگردم و از آنچه میان ابن الخطیب و من گذشته با او هیچ نگفتم تا رشته دوستی ما گسسته نشود. او نیز به انشای ابن الخطیب نامه‌ای همراه من کرد. این نامه در نوزدهم ماه جمادی الاولای سال ۷۶۶ نوشته شد.

حرکت از اندلس به بجایه و عهده‌دار شدن سمت حاجبی سلطان به استقلال بجایه در دولت بین ابی حفص - از سلسله موحدین - از ثغور افریقیه بود. چون کار دولت حفصیان به دست سلطان ابوبکرین یحیی که هم از ملوک آن سلسله بود، افتاد و او در ملک افریقیه استقلال یافت، پسر خود امیر ابوزکریا را امارت ثغر بجایه داد و پسر دیگر خود امیر ابو عبدالله را امارت ثغر قسنطینه. بنی عبدالواد که ملوک تلمسان و مغرب

اوسط بودند همواره چشم به قلمرو او داشتند و لشکر گرد آورده به بجایه می‌راندند یا قسنطینه را مورد حمله قرار می‌دادند. تا آن‌گاه که سلطان ابوبکر دست یاری به سوی سلطان ابوالحسن پادشاه مغرب اقصی - از بنی مرین - دراز کرد. سلطان ابوالحسن به تلمسان لشکر برد و دو سال یا بیشتر شهر را در محاصره گرفت و آن را به جنگ بستد و سلطان آن ابوتاشفین را بکشت. این واقعه در سال ۷۳۶ اتفاق افتاد. این امر سبب شد که فشار بنی عبدالواد بر موحدین بکاهد و دولتشان استقامت پذیرد. سپس ابو عبدالله محمد بن سلطان ابویحیی در سال ۷۴۰ در قسنطینه بمرد و هفت فرزند بر جای نهاد که بزرگترشان ابوزید عبدالرحمان بود، سپس ابوالعباس احمد. امیر ابوزید به جای پدر نشست و سرپرستی او را غلامشان نبیل بر عهده گرفت. در سال ۷۴۶ امیر ابوزکریا در بجایه بمرد و سه فرزند بر جای نهاد که بزرگترشان ابو عبدالله محمد بود. سلطان ابوبکر، پسر خود امیر ابوحفص عمر را امارت بجایه داد. مردم بجایه به امیر ابو عبدالله بن ابی زکریا گرایش داشتند و از امیر عمر رخ برتافتند و او را از شهر بیرون کردند. سلطان پیشدستی کرد و این شکاف را که پدید آمده بود چنین به هم آورد که آن سان که مردم بجایه می‌خواستند ابو عبدالله را بر آنان امارت داد. سلطان ابوبکر در اواسط سال ۷۴۷ درگذشت و سلطان ابوالحسن لشکر به افریقیه آورد و آنجا را تصرف کرد و امرا را از بجایه و قسنطینه به مغرب فرستاد و در آنجا بر ایشان اقطاعاتی معین کرد. تا حادثه قیروان پدید آمد و سلطان ابو عنان پدر را خلع کرد. و از تلمسان به فاس رفت و این امرای بجایه و قسنطینه را با خود همراه کرد و با ایشان بیامیخت و نیک اکرامشان کرد. سپس آنان را به بلادشان بازگردانید. تا در ثغور خویش فرمان رانند. - ابو عبدالله و برادرانش از تلمسان بودند و ابوزید و برادرانش از فاس - مردم از سلطان ابوالحسن بریده بودند. پس به بلاد خویش رفتند. آن ممالک را فضل پسر سلطان ابوبکر از دست بنی مرین بیرون آورده و بر آنها مستولی شده بود. اینان ملک خویش از او بستند. ابو عبدالله در بجایه استقرار یافت. تا سلطان ابوالحسن در کوهستان مصامده هلاک شد و ابو عنان در سال ۷۵۳ به تلمسان لشکر برد و ملوک بنی عبدالواد را از آنجا منهزم ساخت و ریشه ایشان برکند. و در المدیه فرود آمد و بر بجایه مشرف گردید. امیر ابو عبدالله به دیدار او شتافت و از سپاهیان عرب‌ها و نقصان خراج شکایت کرد. و به سود او از ثغر بجایه به کناری رفت و همچنان در نزد او بود در عین عزت و کرامت. هنگامی که من در اواخر سال ۷۵۵

نزد سلطان ابو عنان رفتم و او مرا از خواص خود قرار داد، سابقه مودتی که میان اسلاف من و اسلاف امیر ابو عبدالله بود فرایادم آمد و امیر ابو عبدالله مرا به مصاحبت خویش دعوت کرد. من نیز شتابان به دیدار او رفتم. سلطان ابو عنان در این گونه مواقع زود خشم بود و می‌پنداشت ابو عبدالله را با او سر همسری است. جمعی از ساعیان نزد سلطان سعایت کردند در حالی که سلطان سخت بیمار بود. اینان گفتندش که امیر ابو عبدالله آهنگ فرار به بجایه دارد و فلان او را یاری می‌دهد و امیر عبدالله او را وعده منصب حاجبی خویش داده است. سلطان بر ما خشم گرفت و مرا قریب به دو سال حبس کرد و تا زمان هلاکت او من در زندان بودم. آن‌گاه سلطان ابوسالم بر سر کار آمد و بر مغرب استیلا یافت و مرا کتابت سری خویش داد. آن‌گاه به تلمسان لشکر برد و آن را از بنی عبدالواد بستد و ابوحمو موسی بن یوسف بن عبدالرحمان بن یحیی بن یغمراسن را اخراج کرد و چون خواست که به فاس بازگردد ابوزیان محمد بن ابی سعید عثمان بن سلطان ابوتاشفین را امارت تلمسان داد و او را به اموال و سپاه از مردم و وطنش یاری داد تا ابوحمو را از تلمسان دفع کند. امیر ابو عبدالله صاحب بجایه چنان‌که گفتیم با او بود. نیز امیر ابوالعباس صاحب قسنطینه هم بعد از این‌که بنی مرین برادرش ابوزید را سالی چند در قسنطینه محاصره کرده بودند با او بود. سپس برای انجام برخی از کارها به بونه رفت و برادر خود ابوالعباس را در شهر نهاد.

ابوالعباس او را خلع کرد و خود را فرمانروا خواند. آن‌گاه به سوی لشکر بنی مرین که شهر را در محاصره داشتند بیرون آمد و آن لشکر منهزم ساخت و کشتار بسیار کرد. در سال ۷۵۸ سلطان از فاس لشکر برسر او برد. مردم شهر از ابوالعباس بیزارى جستند و تسلیمش کردند. سلطان از راه دریا او را به سبته فرستاد و در سبته در بندش آورد. چون ابوسالم به هنگام آمدنش از اندلس در سال ۷۶۰ سبته را گرفت ابوالعباس را از بند آزاد کرد و به دارالملک خویش برد و وعده داد که ملک از دست رفته‌اش را به او باز پس گرداند.

هنگامی که ابوزیان بر تلمسان غلبه یافت خواص و نصحای او اشارت کردند که این موحدین را به ثغور خود فرستد. پس ابو عبدالله را به بجایه فرستاد. بجایه را عمش ابواسحاق صاحب تونس که تحت کفالت ابن تافراکین بود از بنی مرین گرفته بود. ابوالعباس را به قسنطینه فرستاد. در آنجا یکی از زعمای بنی مرین فرمان می‌راند. سلطان

ابوسالم به او نوشت که دست از قسنطینه بردارد، او نیز دست برداشت و ابوالعباس خود شهر را تصرف نمود. امیر ابو عبدالله به بجایه رفت و مدتی شهر را در محاصره گرفت. در این اقدام یعنی فرستادن امرا به بلادشان مرا تأثیری بسیار بود. در واقع من بودم که بر اثر مذاکره با خواص سلطان ابوسالم و بزرگان مجلس او این کار راست کردم تا به پایان رسید. امیر ابو عبدالله برای من نامه‌ای به خط خود نوشت که هنگامی که زمام امور به دست آورد حجاب خود مرا دهد و معنی حجابت - در نزد دولت‌های ما در مغرب - باستقلال در دولتی فرمان راندن است. حاجب، واسطه میان سلطان و دولتمردان اوست و در این باب کس با او شریک نتواند بود. مرا برادری بود به نام یحیی از من خردتر. او را با امیر ابو عبدالله فرستادم و خود با سلطان به فاس بازگشتم. و این کار تنها برای حفظ رسوم بود. از رفتنم به اندلس و درنگ در آنجا تا آن هنگام که ابن الخطیب با من دل بد کرد سخن گفتم.

در آن احوال خبر رسید که امیر ابو عبدالله بجایه را در ماه رمضان سال ۷۶۵ از عمش گرفته است. امیر ابو عبدالله نامه نوشت و مرا فراخواند. آهنگ او کردم. سلطان ابو عبدالله بن الاحمر را از این عمل خویش نیامد زیرا گمان نمی‌برد که من چنین کاری کنم از آنچه میان من و ابن الخطیب می‌گذشت خبر نداشت. چون عزم خود عملی ساختم و پاس در راه نهادم او نیز در حق من نیکی‌ها کرد و لطف‌ها نمود. از المریه به کشتی نشستم در نیمه سال ۷۶۶ و پنج روز پس از حرکت، در بجایه فرود آمدم. سلطان صاحب بجایه از آمدن من خوشدل شد و دولتمردان خود را به استقبال من فرستاد. مردم شهر نیز از هرسوگرد مرا گرفتند. بر جامه من دست می‌کشیدند و دستم را می‌بوسیدند. آن روز از روزهای دیدنی و فراموش ناشدنی بود.

چون به نزد سلطان رسیدم مرا تحیت گفت و گفت فدای تو شوم، و بر من خلعت پوشید و اسب بخشید. روز دیگر بامداد دولتمردان بر در خانه من گرد آمده بودند. سلطان آنان را فرموده بود. با جدیت تمام به کار پرداختم و زمام سیاست ملک به دست گرفتم. سلطان فرمان داد که در جامع قصبه ادای خطبه کنم. من با این همه بامدادان به کار ملک می‌پرداختم و بین روز در جامع قصبه تدریس می‌کردم و این برنامه دیگرگون نشد. میان سلطان ابو عبدالله و پسر عمش سلطان ابوالعباس صاحب قسنطینه اختلافی یافتیم. اختلاف بر سر حدود اعمال و قلمرو هر یک از ایشان بود. آتش این فتنه را

عرب‌های دواوده از قبایل ریاح افروخته بودند تا از آب گل آلود ماهی بگیرند. عرب‌ها دو قسمت شده بودند گروهی با این و گروهی با آن. در سال ۷۶۶ در فرجیوه نبرد درگرفت. یعقوب بن علی با سلطان ابوالعباس بود.

سلطان ابو عبدالله شکست خورده بازگردید. در حالی که آن همه اموال را که برایش گرد آورده بودم میان عرب‌ها تقسیم کرده بود. چون به بجایه آمد دستش از اموال خالی بود. من خود به میان قبایل بربر که در جبال بجایه بودند رفتم. اینان سال‌ها هیچ باج و خراجی نداده بودند. به بلاد ایشان رفتم و چراگاه‌هایشان را مصادره کردم و از آنان گروگان‌ها گرفتم تا هر باج و خراجی که بدهکار بودند بستدم و این اموال در چنان وضعی به ما کمک بسیار کرد. سپس فرمانروای تلمسان نزد سلطان ابو عبدالله کس فرستاد و دخترش را خواستگاری کرد. سلطان نیز پذیرفت شاید او را بر ضد پسر عمش یاری رساند. سلطان دختر خویش به او داد.

سلطان ابوالعباس در سال ۷۶۷ به حرکت درآمد و در قلمرو بجایه پیش آمد و با مردم شهر مکاتبه آغاز نهاد. مردم از سلطان ابو عبدالله می‌ترسیدند زیرا همواره از او احساس فشار می‌کردند از این رو پاسخ دادند که حاضرند از سلطان ابو عبدالله رخ برتابند. سلطان ابو عبدالله آهنگ دفع او نمود و بر کوهستان لیزو لشکر بداشت. می‌خواست به کوهستان تکیه داشته باشد. سلطان ابوالعباس با سپاه خود و جماعات اعراب از فرزندان محمد بن ریاح بر او شیبخون زد و این به اغرای ابن صخر و قبایل سدویکش بود. دشمن بر خیمه‌های او زد. سلطان ابو عبدالله دوان روی به گریز نهاد. ابوالعباس به او رسید و به قتلش آورد و با وعده‌هایی که میان او و اهل شهر بود به سوی شهر آمد.

من در قصبه سلطان و قصور او بودم که خبر شکست سلطان را آوردند. جماعتی از مردم شهر از من خواستند که دست به کاری زنم و یکی از کودکان سلطان را علم کنم و برای او بیعت گیرم. ولی من نپذیرفتم و خود نزد سلطان ابوالعباس رفتم. سلطان مرا اکرام کرد. او را به شهر درآوردم و بر شهر تسلط بخشیدم. کار من بر سیبل معهود در جریان بود. اما ساعیان زیان به سعایت گشودند و او را از من بیمناک کردند. چون اوضاع را دگرگون یافتم از سلطان خواستم بر طبق عهدی که با من کرده اجازت دهد که از آنجا بروم. سلطان پس از اندک تعللی موافقت کرد. به میان قبایل عرب رفتم و بر یعقوب بن علی وارد شدم. پس از رفتن من، سلطان از اجازه‌ای که داده بود پشیمان شد و برادرم را

بگرفت و دریند کشید و به این خیال که درخانه‌های ما ذخایر و اموال بسیار است خانه‌های ما را تاراج کرد ولی گمانش باطل بود. از نزد یعقوب بن علی به قصد بسکره بیرون آمدم. میان من و شیخ بسکره احمد بن یوسف مزنی و پدرش دوستی بود. احمد بن یوسف در این حادثه مرا به مال و جاه خود یاری داد.

همراه با ابوحمو صاحب تلمسان

سلطان ابوحمو را با سلطان ابو عبدالله صاحب بجایه بدان سبب که دختر او را به زنی گرفته بود خویشاوندی بود. آن دختر نزد شوی خود در تلمسان می‌زیست. چون از قتل پدر خود و استیلای سلطان ابوالعباس پسر عمش صاحب قسنطینه بر بجایه خبر یافت، سخت به هم برآمد. مردم بجایه از سلطان خود بیمناک شده بودند، زیرا بسی تند خود و سخت کش بود. این امور سبب انحراف مردم از او و گرایششان به پسر عمش سلطان قسنطینه شده بود.

هنگامی که سلطان ابوالعباس غلبه یافت و پسر عمش را کشت مردم بجایه خوشدل شدند و بر او گرد آمدند. سلطان ابوحمو اگر چه در دل خوشنود بود بظاهر از قتل ابو عبدالله خشمگین شد و آن را وسیله‌ای برای تسلط بر بجایه دانست، زیرا خود را از هر کس دیگر به تصاحب میراث ابو عبدالله سزاوارتر می‌دانست. از این گذشته مدت‌ها اسلاف او برای محاصره و تصرف بجایه اقدام کرده بودند. ابوحمو با لشکری گران از تلمسان بیرون آمد و در خارج شهر در مکانی به نام رَشه لشکرگاه برپای داشت. احیای زغبه از ساکن و چادر نشین از تلمسان تا بلاد حصین، از بنی عامر و بنی یعقوب و سوید و دیالم و عطاف و حصین در لشکر او بودند.

ابوالعباس که در اثر سرعت حمله ابوحمو نتوانسته بود لشکری در خور نبرد، بسیج کند با جماعتی از سپاهیان در شهر تحصن گرفت ولی به نیکوترین وجه از آن دفاع نمود. سلطان ابوالعباس، ابوزیان بن سلطان ابوسعید، عم ابوحمو را که در قسنطینه دریند بود فراخواند و غلام و سردار سپاه خود بشیر را نیز فرمان داد که با سپاه خود بیایند. اینان بیامدند و در کوهستان بنی عبدالجبار، در برابر لشکرگاه ابوحمو بایستادند. مردان زغبه از سلطان بیمناک شدند زیرا به آنان خیر داده شده بود که اگر سلطان بجایه را بگیرد آنها را در آنجا دریند خواهد کشید. از این رو به ابوزیان پیام دادند و سوار شده به سوی او

رفتند. و با او پیمان بستند. روزی پیادگان از شهر بیرون آمدند و به جماعتی از سپاهیان مهاجم که در روبروی آنها بودند حمله کردند و خیمه و خرگاهشان را کردند و از گردنه گذشته به سرزمین هموار رفته رسیدند. اعراب که در ناحیه دور دستی از لشکرگاه ایستاده بودند آنان را دیدند و پا به فرار نهادند. دیگر سپاهیان نیز از پی آنان گریختند و سلطان را تنها در خیمه رها کردند. سلطان نیز مرکبها را بار بر زد که برود اما در اثر ازدحام راه بسته شده بود. جمعی کثیر در زیر فشار جمعیت هلاک شدند. بربرهای ساکن آن کوهستانها فرصت را غنیمت شمرده از هر سو دست به تاراج گشودند شب هم فرار سید. از این رو هر چه داشتند بگذاشتند و خود گریختند. سلطان هم جان به سلامت رهایید و به تلمسان رفت.

سلطان ابوحمو از خروج من از بجایه و از آنچه بعد از من سلطان بر سر برادر و زن و فرزند و اموال و دارایی من آورده بود آگاه شده بود و پیش از این واقعه نامه نوشته و مرا به نزد خود خوانده بود. اوضاع درهم بود و سر رشته امور در آن میان گم شده بود، از رفتن عذر آوردم و در میان احیای یعقوب بن علی ماندم. سپس به بسکره رفتم در نزد امیر بسکره احمد بن یوسف بن مزنی درنگ کردم. چون ابوحمو بعد از این واقعه به تلمسان بازگشت، کوشید که قبایل ریاح را به سوی خود کشد تا به نیروی آنان بجایه را مورد تاخت و تاز خود قرار دهد. برای انجام این منظور به من نیاز داشت زیرا در هما نزدیکی من با آنان رابطه برقرار کرده بودم و زمام رای و نظر آنان در دست من بود. سلطان ابوحمو علاوه بر این می خواست که حجابت و نگارش علامت خود را به من واگذارد. پس نامه ای به خط خود نوشت و سپس نامه ای به خط کاتبش. این نامه ها در هفدهم ماه رجب سال ۷۶۹ نوشته شده بودند. سلطان در این نامه مقام حجابت را به من پیشنهاد کرده بود.

این نامه های شاهانه به دست یکی از وزرایش به من رسید. شیوخ قبایل دواوده هم بدین منظور با من دیدار کردند بناچار پذیرفتم و قدم در راه نهادم و بزرگان آن قبایل را واداشتم که از ابوالعباس روی برتابند و به سلطان ابوحمو بگرایند. برادرم یحیی که در بونه در زندان بود آزاد شده در بسکره به من پیوست. او را به نیابت از خود نزد سلطان ابوحمو فرستادم ولی خود از بیم عواقب آن، وظیفه ای بر عهده نگرفتم. مدتی بود که از درس و بحث دور افتاده به امور سیاسی پرداخته بودم. اکنون تمام هم خود را به مطالعه و

تدریس گماشتم. برادرم به جای من به خدمت سلطان رسید.

از جمله نامه‌های شاهانه که به دست من رسید، نامه‌ای بود از وزیر، ابو عبدالله بن الطیب از غرناطه، که به وسیله رسولان سلطان ابن الاحمر آمده بود. نامه با قصیده‌ای آغاز می‌شد به این مطلع:

بِنَفْسِي وَ مَا نَفْسِي عَلَيَّ بِهَيْئَةٍ فَيُنزِلُنِي عَنْهَا الْمِكَّاسُ بِأَثْمَانٍ...

نامه ابو عبدالله بن الخطیب به تاریخ چهاردهم ربیع الثانی سال ۷۷۰ نوشته شده بود. ابن الخطیب پیش از این نامه، نامه دیگری برای من نوشته بود و به تلمسان فرستاده بود. چون برادرم یحیی به نزد سلطان ابوحمو به تلمسان رفت آن نامه را هم بیاورد.

ابن الخطیب در این نامه از فتح دژ آشر و بُرْغَه و وِئْذَه و عارین و بَيْغَه و دژ سهله در مدت یک سال یاد کرده بود. و نیز از دخول مسلمانان به شهر اطریره و گرفتن پنج هزار اسیر و همچنین تصرف جیان و کشتن جنگجویان و به اسارت گرفتن زن و فرزند ایشان و نیز از فتح شهر اَبْدَه. و از شورش عمر بن عبدالله و سرکوبی او و پیروانش خبر داده بود. همچنین از غازیان اندلس یاد کرده بود که امروز شیخ غازیان اندلس امیر عبدالرحمان بن علی بن سلطان ابوعلی است که بعد از وفات شیخ ابوالحسن علی بن بدرالدین رحمه الله به این مقام رسیده است همچنین در نامه آمده بود که پادشاه مسیحیان پدر و بار دیگر به پادشاهی اشبیلیه رسیده و برادرش در قشتاله و قرطبه همچنان با او سر خلاف دارد و مسلمانان این اختلاف و کشمکش را غینمت می‌شمارند. ابن الخطیب در باب کارهای مربوط به خود نوشته بود که کتابی در محبت از تصنیف ابن ابی حجله از بزرگان شرق به سلطان داده شده. یاران از من خواستند که به معارضه برخیزم و آن را جواب گویم. من نیز موضوع شریفتری را اختیار کردم یعنی محبة الله. قضا را کتابی شد که اعجاب اصحاب را برانگیخت. این کتاب با کتاب تاریخ غرناطه و چند تألیف دیگر من به مشرق فرستاده شد. این کتاب‌ها را وقف خانقاه سعیدالسعدا در مصر کرده‌اند. خداوند مدد کند تا از آن نسخه بردارند و منتشر کنند. دیگر از نوشته‌های من جزوه‌ای است به نام الغیره و جزوه‌ای به نام حمل الجمهور علی السنن المشهور و خلاصه کتاب تاج اللغة جوهری. این کتاب اخیر در تلخیص خمس اصل آن است بدون آن‌که ترتیب اصل به هم خورد. ابن الخطیب این نامه را دوم جمادی الاولی سال ۷۶۹ تاریخ نهاده بود.

نامه‌های ابن الخطیب را پاسخ دادم ولی به سجع نپرداختم زیرا نمی‌توانستم در این

صنعت به پایه او برسم. در پاسخ او از این که به تألیفات او دسترسی ندارم تأسف خوردم. در باب اوضاع این سامان نوشتم که چنان که می دانید سلطان ابواسحاق بن سلطان ابویحیی پس از هلاکت شیخ موحدین ابو محمد بن تافراکین که زمام دولت او را به دست داشت خود زمام کارها به دست گرفته است و بجایه که محل دولت ما بود در تصرف صاحب قسنطینه و بونه درآمده است. در باب مغرب اقصی و ادنی خود آگاهید اما راجع به اوضاع مشرق در این سال کار حجاج بیت الله آشفته بود و مختل چنان که آبگیرها و آب انبارها از ارتفاع به دور بودند. این آشوب و هرج و مرج تا قاهره نیز ادامه یافته بودند و راهها و بازارها را در بر گرفته بود. زیرا میان آسندمر که یلبغا الخاصگی بر امور غلبه یافته و سلطان او اختلاف است. در کشاکشی که میان آن دو در بیرون قلعه رخ داد قریب به پانصد تن کشته شدند. همه از موالی و حاشیه یلبغا، باقی را نیز دستگیر کرده به زندان فرستاده اند. بسیاری را نیز بر دار کرده اند. اسندمر نیز در زندان کشته شده و زمام امور به دست موالی سلطان افتاده است.

این نامه ها را هر چند بیرون از موضوع کتاب بودند از آن روی در اینجا آوردم که متضمن اخبار و شرح حال من بود.^۱

سلطان ابوحمو همچنان در صدد لشکرکشی به بجایه بود و برای این منظور به جلب و جذب قبایل ریاح سرگرم بود. نیز به اقدامات من هم اتکا داشت. ابوحمو یا سلطان ابواسحاق بن سلطان ابوبکر صاحب تونس، از بنی ابی حفص - دست اتحاد داده بود. زیرا میان او و ابوالعباس صاحب بجایه و قسنطینه - که برادرزاده اش بود - بر سر میراث اسلاف عداوت بود. هر وقت که میسر می شد رسولان خود را به نزد او می فرستاد. من در بسکره بودم و این رسولان بر من می گذشتند و من با پیامی که برای این یک یا آن یک می فرستادم در تحکیم رشته های این دوستی تأکید می ورزیدم. ابوزیان، پسر عم سلطان ابوحمو، پس از رفتن ابوحمو از بجایه و در هم ریختن لشکرگاهش از پی او به تلمسان رفت و در آن اطراف دست به آشوب و تاراج زد ولی به چیزی دست نیافت. عاقبت به بلاد حصین بازگردید و در میان آن قبیله زیستن گرفت. آنان بر او گرد آمدند و آثار نفاق در اعمال مغرب اوسط پدیدار گردید و احیای زغبه بر سلطان پشت کردند و بسیاری به

۱. این نامه که مؤلف در ضمن شرح حال خود آورده غالباً مفصل و سراسر عبارت پردازی و ایراد صنایع بدیعی است. مترجم در این ترجمه، تنها مطالب تاریخی آنها را آورده و زواید را رها کرده است. م

بیابان رفتند ولی او همواره در تلاش و کوشش بود تا جماعتی از ایشان را گرد آورد. سلطان ابوحمو با سپاهیان خود در نیمه سال ۷۶۹ به قبایل حصین لشکر کشید و ابوزیان در آنجا بود. آنان به کوه تیطری پناه جستند. سلطان ابوحمو از من خواست که قبایل دواوده را برانگیزم تا آنان را از جانب صحرا در محاصره گیرند. نیز به شیوخشان چون یعقوب بن علی، بزرگ فرزندان محمد، و عثمان بن یوسف بزرگ فرزندان سباع بن یحیی نامه نوشت که او را یاری رسانند. همچنان به ابن مزنی نیز نامه نوشت و از او یاری خواست. او نیز یاری فرستاد. ما از سوی مغرب به جانب او راندم تا به قَطفا در جنوب تیطری فرود آمدیم. سلطان از جانب تل آنجا را محاصره کرده بود بدین امید که چون از آن کار پرداخت با ما به بجایه آید. خبر به صاحب بجایه ابوالعباس رسید. ابوالعباس بقیه قبایل ریاح را به سوی خود جلب کرد و در جانب نَبِيَّه القصاب که تا مسیله پیش می رفت، لشکرگاه برپا کرد. در همان حال، مخالفان از قبایل زغبه یعنی خالد بن عامر، بزرگ بنی عامر، و فرزندان عریف، بزرگان سربید، اجتماع کردند و به سوی ما یعنی به قَطفا آمدند. قبایل دواوده به حرکت درآمدند و ما تا مسیله عقب نشستیم. سپس به زاب رفتیم. قبایل زغبه به تیطری رفتند و با ابوزیان و حصین دست اتحاد دادند و به لشکرگاه ابوحمو حمله کردند. ابوحمو منهزم شد و به تلمسان گریخت. از آن پس ابوحمو سرگرم جلب و جذب قبایل زغبه و ریاح است و بدین امید که بر وطن و بر پسر عم خود غلبه یابد، هر سال به بجایه لشکر می کشد و من در تلاشم که میان او و دواوده و سلطان ابواسحاق صاحب تونس - و پسرش خالد بعد از پدر - عقد دوستی بندم. عاقبت قبایل زغبه سر بر خط فرمان نهادند. سلطان برای آن که از بجایه و قبایل حصین، داد دل خویش بستاند از تلمسان لشکر در حرکت آورد. این واقعه در اواخر سال ۷۷۱ بود. من با جمعی از دواوده از فرزندان عثمان بن یوسف بن سلیمان به نزد او رفتم تا از احوالش بپرسم. او را در بطحا دیدیم. برای ما موعدی در الجزایر معین کرد. عرب ها به مساکن خویش رفتند و من برای برخی کارها ماندم که بعدها به آنان پیوندم. با او در بطحا نماز عید فطر به جای آوردم و ادای خطبه کردم و چون از مصلی بازگردید قصیده ای در تهنیت عید ساخته بودم به این مطلع:

وَقَفَ الْمُطَايَا بَيْنَهُنَّ طَلْحَا

هَذِي الدِّيَارِ فَحِيهِنَّ صَبَا حَا

قصیده ای بود طولانی که جز چند بیتی از آن به یادمانده است.

در این اثنا خبر آوردند که سلطان عبدالعزیز فرمانروای مغرب اقصی از بنی مرین، بر کوهستان عامرین محمد الهنتاتی در مراکش غلبه یافته است و سالی می‌گذرد که آنجا را در محاصره خود دارد. همچنین عامرین محمد را اسیر کرده به فاس برده و در زیر شکنجه کشته است و اکنون عزم تلمسان دارد، زیرا در آن هنگام که سلطان عبدالعزیز عامرین محمد را در کوهستانش محاصره کرده بود، سلطان ابوحمو به مغرب اقصی لشکر برده بود. چون خبر لشکرکشی سلطان عبدالعزیز به گوش سلطان ابوحمو رسید آن کار که در آن بود رها کرد و شتابان به تلمسان بازگردید و آماده خروج به صحرا شد. بنی عامر از احیا زغبه نیز با او بودند. سلطان بسیج نبرد کرد و مراسم عید اضحی برگزار کرد. از او خواستم که مرا اجازت دهد به اندلس بازگردم زیرا گذشتن از قبایل ریاح دشوار بود و همه جا فتنه و آشوب و راه‌ها بسته بود. سلطان اجازت داد و برای سلطان ابن الاحمر نامه‌ای نوشت و به من داد که به او بدهم. به بندر هنین رفتم. در آنجا به سلطان خبر بردند که سلطان مغرب با لشکر خویش به تازا آمده است. سلطان پس از رفتن من از تلمسان از آنجا لشکر بیرون آورده و از طریق بطحا رهسپار صحرا شده بود. در هنین میسر نشد به کشتی بنشینم از این‌رو از سفر باز ماندم. خبر به سلطان عبدالعزیز رسید که من در هنین هستم و ودیعه‌ای با من است که برای صاحب اندلس می‌بردم. بعضی از نابکاران چنین پنداشته بودند و برای سلطان عبدالعزیز نوشته بودند. سلطان عبدالعزیز در حال، دسته‌ای از لشکر را فرستاد که آن ودیعه را گرفته نزد او برند و او خود به تلمسان راند. آنها که آمده بودند تفحص کردند، هیچ نیافتند ولی مرا با خود نزد سلطان بردند. در نزدیک تلمسان با او دیدار کردم. از من سخن پرسید و از پاسخ‌های من یقین کرد که راست می‌گویم.

آن‌گاه مرا بسختی سرزنش کرد که چرا از خاندان آنها بریدم، گفتم آن همه به سبب وجود عمر بن عبدالله بود که زمام همه کارها به دست داشت. و نمازین عریف بزرگ مجلس او و ولی او و ولی پدرش، نیز به صدق گفتار من شهادت داد. وزیرش عمر بن مسعود بن مندیل بن حمامه نیز به یاری من برخاست. در حال مورد الطاف او قرار گرفتم. در همان مجلس از اوضاع بجایه پرسیدم و به من فهماند که قصد تصرف آن دارد. گفتم که کاری آسان است. از سخن من شادمان شد. آن شب را تا بامداد در زنجیر بودم. روز دیگر آزادم کردند. آهنگ رباط شیخ ابومدین نمودم و در جوار او بیارمیدم بدین قصد که از

کارها کناره گیرم و فقط خود را وقف علم کنم، اگر بگذارندم.

همراه سلطان عبدالعزیز صاحب مغرب بر بنی عبدالواد

چون سلطان عبدالعزیز به تلمسان داخل شد و بر آن مستولی گردید، خبر به ابوحمو که در بطحا بود رسید، در حرکت آمد و در میان قوم و اتباع خود از بنی عامر بیامد که به بلاد ریاح رود. سلطان عبدالعزیز وزیر خود ابوبکر بن غازی را با سپاهی از پی او فرستاد. در اثر اقدامات و تدبیر ولی او و نزار احیای زغبه و معقل نیز به او پیوستند. سلطان رای و نظر خویش به کار آورد و چنان دید که مرا پیشاپیش به بلاد ریاح فرستد تا زمینه کار او استوار سازم و آنان را به یاریش برانگیزم تا با سرکوبی دشمن خود دلش را خنک کند. سلطان عبدالعزیز می دانست که من در میان قبایل ریاح نفوذ دارم و آنها را به اطاعت هر کس که بخواهم درمی آورم. روزی مرا در خلوت به نزد خود خواند. آن روز در عباد بودم. در جوار رباط ابومدین و سرگرم تدریس علم. قصد کرده بودم که دیگر گوشه‌ای گیرم سلطان لطف‌ها کرد و مرا به خود نزدیک ساخت سپس گفت که از من چه می خواهد. چاره‌ای جز اجابت نداشتم. مرا خلعت داد و اسب بخشید. نامه‌ای به شیوخ دواوده نوشت که آنچه من می گویم فرمان برند که همه اوامر اوست. و نامه‌ای به یعقوب بن علی و ابن مزنی، که مرا در این کاری دهند و کاری کنند که ابوحمو. از میان احیای بنی عامر بیرون آید و به حیّ یعقوب بن علی رود. سلطان عبدالعزیز را وداع کردم و در روز عاشورای سال ۷۷۲ بیرون آمدم و به وزیر که با سپاه خود و اعراب معقل و زغبه در بطحا بود پیوستم. نامه سلطان را به او دادم و نزار در پی من آمد و خواست اسباب آزادی برادرش را فراهم سازد. ابوحمو به هنگامی که احساس کرده بود که قصد خلاف دارند و می خواهند به مغرب روند او را گرفته و بند بر نهاده و با خود از تلمسان برده بود و همه جا او را با لشکر خود حرکت می داد. و نزار آن روز به تاکید از من می خواست تا حد امکان بکوشم و او را خلاص کنم. و نزار فرح پسر برادر خود عیسی را با جماعتی از سوید به عنوان بدرقه با من همراه کرد و فرح خود بیامد تا ابوزیان را از میان قبایل حصین بیرون بیاورد.

همگان به راه افتادیم و به احیای حصین رسیدیم. فرح بن عیسی پیام عم خود به ایشان رسانید. آنان پیمانی را که با ابوزیان بسته بودند گسستند و از میان خود چند کس را با او

همراه کردند تا او را به بلاد ریاح رسانیدند. او بر فرزندان یحیی بن علی بن سباع فرود آمد. آنان او را به بیابان بردند. من راه خود به بلاد ریاح را ادامه دادم. چون به مسیله رسیدم، سلطان ابوحمو و احیای ریاح را دیدم که در نزدیکی موطن فرزندان سباع بن یحیی - از دواواه - لشکرگاه ساخته بودند. آنان خردک خردک به نزد او آمده بودند و او نیز باب عطا گشوده بود تا سبب گرد آمدن ایشان گردد. وقتی دانستند که در مسیله ام نزد من آمدند. آنان را به فرمانبرداری سلطان عبدالعزیز خواندم و اعیان و شیوخشان را نزد وزیر ابوبکر بن غازی فرستادم. اینان وزیر را در بلاد دیالم در کنار رود و اصل دیدار کردند و اظهار اطاعت نمودند و از او خواستند که به بلادشان درآید و دشمن خود تعقیب کند و وزیر نیز با آنان حرکت کرد. من از مسیله به بسکره رفتم در آنجا یعقوب بن علی را دیدم. او و ابن مزنی به اطاعت سلطان ابوحمو متفق شده بودند. و پسر خود محمد را برای ملاقات با ابوحمو فرستاده بود. امیر بنی عامر خالد بن عامر هم آنان را به رفتن به موطن او و دور شدن از بلاد سلطان عبدالعزیز دعوت کرده بود. سلطان ابوحمو را در هنگامی که از مسیله به جانب صحرا می‌رفت در دوسن ملاقات کرد و شب را در نزد او ماند تا ترتیب نقل از موطن فرزندان سباع به موطن خود را در شرق زاب بدهند. روز دیگر هم به همین منوال گذشت.

در اواخر روز از دیدن گردی که از پشت تپه‌ای به هوا رفته و به آنها نزدیک می‌شد به وحشت افتادند. سوار شدند تا بنگرند که از چیست. وزیر ابوبکر بن غازی بود که با سپاه بنی مرین و از پی قبایل معقل و زغبه می‌آمدند. رسولانی از فرزندان سباع که من به نزد وزیر گسیل داشته بودم راه را به آنها نشان داده بودند. چون به چادرها رسیدند آفتاب فرو می‌رفت. او خود در تاریکی شب بگریخت. زن و فرزندانش پراکنده شدند و بعد از چند روز به او پیوستند. همه در قصور مصاب از بلاد صحرا گرد آمدند. سپاهیان و عرب‌ها را غنایم بسیار به چنگ افتاد. محمد بن عریف برادر و نژمار در این آشوب از بند آزاد شد. موکلان آزادش کرده بودند. نزد وزیر و برادرش و نژمار آمد به گرمی چنان‌که در خور آن بود پذیرایش شدند. وزیر ابوبکر بن غازی در دوسن ماند تا روزی چند بیاساید. ابن مزنی نزد او رسول فرستاد و اظهار فرمانبرداری نمود و برای او آذوقه و علوفه فرستاد. ابوبکر بن غازی به مغرب بازگردید و من چند روز نزد زن و فرزندم در بسکره ماندم سپس با جمعی کثیر از دواوده به نزد سلطان عبدالعزیز رفتم. رئیس این گروه ابودینار

برادر یعقوب بن علی و جماعتی از اعیان ایشان بودند. ما پیش از وزیر به تلمسان رسیدیم و به نزد سلطان رفتیم. سلطان ما را عطایی کرامند داد و اکرام بسیار نمود و آنچنان مجلس سوری ترتیب داد که همانند آن کس ندیده بود. پس از ما وزیر ابوبکر بن غازی آمد. او گذری هم به صحرا کرده بود و بر دژهای بنی عامر گذشته آنها را ویران کرده بود. روز ورود او به نزد سلطان از روزهای دیدنی و فراموش ناشدنی بود. سلطان بعد از آن مراسم، رسولان دواوده را اجازت داد که به بلاد خود بازگردند. در این مدت منتظر آمدن وزیر و ولی خود و ترمارین عریف بود. رسولان سلطان را وداع کردند سلطان در حق ایشان احسان کرد و عطایشان داد و آنان بازگشتند.

سپس سلطان در کار ابوزیان نگرست که او را از میان احیای دواوده بیرون بیاورد. زیرا می ترسید بار دیگر به بلاد حصین بازگردد. با من مشورت کرد و مرا به میان ایشان فرستاد تا مگر او را از رفتن منصرف سازم. برفتم. احیای حصین از سلطان بیمناک بودند. از این رو پس از جنگشان با وزیر بازگردیدند و ابوزیان را که در نزد فرزندان یحیی بن علی بود فراخواندند و او را به میان خود بردند و بر او گرد آمدند و بار دیگر آنسان که در عهد ابوحمو بودند کوس مخالفت زدند و در مغرب اوسط آتش کینه برافروختند. کودکی از خاندان شاهی به نام حمزه بن علی بن راشد در مغراوه از لشکرگاه وزیر ابوبکر بن غازی به هنگامی که در آنجا درنگ کرده بود می گریخت و بر شلف و بلاد قوم خود مستولی شد. سلطان وزیر خود عمر بن مسعود بن مندیل را به جنگ او گسیل داشت.

من همچنان در بسکره ماندم و این امر میان من و سلطان فاصله افکنده بود. تنها به نامه و رسول با هم در ارتباط بودیم. در خلال این احوال خبر رسید که ابن الخطیب از اندلس به تلمسان آمده زیرا از سلطان خود ابن الاحمر، بیمناک شده است. سلطان با او به استبداد عمل می کرده و ساعیان نیز دمی آسوده اش نمی گذاشته اند. ابن الخطیب چنان نموده بود که برای بازجست از اوضاع ثغور غربی می رود و از سلطان عبدالعزیز نیز اجازه داشت. چون به محاذی جبل طارق رسید خود را به ساحل غربی رسانید و به جبل داخل شد و فرمان سلطان عبدالعزیز را به فرمانده ناوگان نشان داد و او جز قبول چاره دیگر نداشت. در حال شراع بگشود و او را به سبته آورد و از آنجا نزد سلطان به تلمسان رفت. روز ورود او نیز روزی دیدنی و فراموش ناشدنی بود. سلطان او را به اکرام هرچه تمامتر پذیرا آمد، آنسان که بر آن مزیدی نبود. و از تلمسان نامه نوشت و مرا از آمدنش

خبر داد.

درنگ من در بسکره همچنان به دراز کشید و اوضاع مغرب اوسط آشفته بود و از رسیدن من به سلطان عبدالعزیز مانع می‌شد. حمزه بن علی بن راشد در بلاد مغراوه بود و زیر عمرین مسعود با سپاه خود او را در دژ تاحجموت محاصره کرده بود و ابوزیان عبدالوادی در بلاد حصین بود ساکنان آن بلاد بر او گرد آمده دعوت او برپای داشته بودند.

سپس سلطان بر وزیر خود عمرین مسعود خشم گرفت و قصد او در کار حمزه بن علی یارانش را نکوهش کرد و او را به تلمسان فراخواند چون بیامد او را بگرفت و بند برنهاد به فاس فرستاد و در آنجا محبوسش نمود.

سلطان عبدالعزیز سپاهی به سرداری ابوبکرین غازی فرستاد. ابوبکر برفت و حمزه بن علی را محاصره کرد. حمزه از دژ بگریخت و به ملیانه رفت. عامل ملیانه بترسید او را بگرفت و همراه با جماعتی از یارانش نزد وزیر فرستاد. برای عبرت اهل فتنه همه را گردن زدند و پیکرشان بیاویختند.

آن‌گاه سلطان عبدالعزیز وزیر را فرمان داد که به میان قبایل حصین رود که ابوزیان در آنجا بود وزیر لشکر در حرکت آورد و احیای اعراب زغبه را بسیج کرد و زاد و سلاح داد و به سوی بلاد حصین به راه افتاد. قبایل حصین در کوهستان تیپری موضع گرفتند. وزیر با احیای زغبه به سوی جبال آمد و از سمت تل آنان را محاصره نمود سلطان به شیوخ دواوده از قبایل ریاح نامه نوشت که از سمت جنوب تیپری را محاصره کنند و به احمد بن مزنی صاحب بسکره نوشت که آنان را به مال و آذوقه مدد رسانند. به من نیز نوشت که با آنان بروم. اینان بر من گرد آمدند. در سال ۷۷۴ حرکت کردیم تا در نقطه فرود آمدیم. من و جماعتی از ایشان به نزد وزیر در آنجا که تیپری را محاصره کرده بود رفتیم. وزیر برای ایشان حدود خدمت معین کرد و مقدار پاداش تعیین نمود. ما به نقطه بازگردیدیم. ایشان محاصره کوهستان را سخت‌تر کردند. آنسان که به خوردن چارپایان خود نیازمند شدند و سخت به تنگنا افتادند. بعضی در نهان پیام فرستادند که تسلیم می‌شوند و این امر سبب شد که از یکدیگر بیمناک شوند. شب هنگام از کوهستان کوچ کردند و ابوزیان با ایشان بود و به صحرا رفتند. وزیر بر کوهستان مستولی گردید و هر چه برجای نهاده بودند برگرفت. چون به پناهگاه خود در صحرا رسیدند، پیمانی را که با

ابوزیان بسته بودند بشکستند. ابوزیان به جبال غمره رفت و بزرگان ایشان نزد سلطان عبدالعزیز به تلمسان آمدند و اظهار فرمانبرداری کردند. سلطان پذیرفت و آنان را به مواطنشان بازگردانید.

وزیر ابوبکر بن غازی، از سوی سلطان عبدالعزیز مرا فرمان داد که برای دستگیری ابوزیان با فرزندان یحیی بن علی بن سیاح به کوهستان غمره روم؛ زیرا غمره از رعایای خاندان ابوزیان بودند و ابوزیان از آنرو به میان ایشان رفته بود. رفتیم ولی ابوزیان را نیافتیم. گفتند که از آنجا به وارکلا از شهرها درون صحرا رفته است و بر فرمانروای آن ابوبکر بن سلیمان وارد شده. از آنجا بازگشتیم. فرزندان یحیی بن علی به احیای خود رفتند و من با زن و فرزندم به بسکره بازگردیدم و از آنجا هر چه اتفاق افتاده بود به سلطان نوشتم و منتظر اوامر او ماندم. نامه رسید و مرا به درگاه احضار کرد و من به درگاه رفتم.

بازگشت به مغرب اقصی

به هنگامی که با سلطان عبدالعزیز پادشاه مغرب در ارتباط بودم و، چنانکه گفته‌ام خود در بسکره در جوار فرمانروای آن احمد بن یوسف بن مزنی می‌زیستم، احمد بن یوسف زمام قبایل ریاح را به دست داشت و از سوی سلطان اجازه داشت که باج و خراج زاب را بگیرد و به ایشان ببخشد. قبایل ریاح نیز در بیشتر کارهایشان به او رجوع می‌کردند. روزی دریافتم که احمد بن یوسف مرا رقیب خود پنداشته که می‌خواهم عرب‌ها را به خود گرایش دهم. سخن چینیان نیز بیکار نمانده بودند و این آتش را دامن می‌زدند. عاقبت از شدت خشم و کینه نامه‌ای به ونزمار بن عریف ولی سلطان و صاحب شورای او نوشت و درد دل خویش آشکار ساخت. ونزمار نامه به سلطان عبدالعزیز داد و سلطان در حال مرا فراخواند. من با زن و فرزند در روز تولد پیامبر (ص) از بسکره حرکت کردم و روی به سوی سلطان نهادم. سلطان بیمار شده بود و چون به ملیانه از اعمال مغرب اوسط رسیدم او از دنیا رفته بود و پسرش ابوبکر السعید محمد بن عبدالعزیز بن ابی الحسن در کفایت وزیر ابوبکر بن غازی، به جای او قرار داده شده بود و رهسپار مقرب اقصی شده تا شتابان خود را به فاس برساند. در این روزها علی بن حسون بن ابی علی الیناطی از سرداران سلطان و موالی خاندان او بر ملیانه فرمان می‌راند. با او به احیای عطا رفتم و بر فرزندان یعقوب بن موسی یکی از امرای ایشان فرود آمدم. چند تن از ایشان به عنوان

بدرقه تا منازل فرزندان عریف، امرای سوید، مرا همراهی کردند. پس از چند روز علی بن حسون با لشکر خود به ما پیوست و همه از راه صحرا رهسپار مغرب شدیم. ابوحمو پس از هلاکت سلطان عبدالعزیز که از تیکورارین بدانجا پناه برده بود به تلمسان بازگشت و بر اعمال آن غلبه یافت. ابوحمو به بنی یغمور از شیوخ قبیله عبیدالله از قبایل معقل فرمان داد که حدود بلادشان از رأس العین به آنجا که رود زا بیرون می آید راه بر ما بگیرند. آنان نیز بیامدند. بعضی از ما بر اسب سوار شده به کوه دبدو گریختیم و هر چه با ما بود به غارت رفت و بسیاری از سواران پناه ماندند. من نیز در شمار آنها بودم. دو روز در بیابان ماندیم بی هیچ سرپناهی و لباسی، عاقبت در کوه دبدو به یاران خود پیوستم. در خلال این احوال الطاف یاران در حق من به گونه ای بود که به بیان نمی گنجید و زیان را یارای سپاس نیست. سپس رهسپار فاس شدیم و در ماه جمادی آن سال و در فاس بر وزیر ابوبکر بن غازی و پسر عمش محمد بن عثمان فرود آمدیم.

مرا از قدیم با او دوستی بود و این دوستی به زمان دیدار در نزد سلطان ابوسالم در صفیحه می کشید، هنگامی که برای طلب ملک خویش از اندلس آمده بود. و در چند جای کتاب از آن یاد کرده ام. وزیر مرا اکرام کرد و راتبه و اقطاع و اجری داد و آن قدر که تصورش را نمی کردم. در دولت او مقامی ارجمند یافتم و در همانجا ماندم. چون زمستان سپری شد، میان وزیر، ابوبکر بن غازی و سلطان ابن الاحمر بر سر ابن الخطیب خلاف افتاد، بدین معنی که ابن الاحمر می خواست که ابوبکر بن غازی ابن الخطیب را از نزد خود براند و این کار بر وزیر گران می آمد. کار به جایی رسید که وزیر یکی از نزدیکان ابن الاحمر را بسیج کرد که به اندلس لشکر برد. ابن الاحمر هم امیر عبدالرحمان بن ابی یفلوسن از فرزندان سلطان ابوعلی و نیز وزیر، مسعود بن رحوبن ماسای را که در ایام سلطان عبدالعزیز به اشارت ابن الخطیب به هنگام وزارتش در اندلس، حبس کرده بود، از بند برهاند و برای طلب ملک به مغرب فرستاد و با ناوگانی از دریا گذرانید و در ساحل غساسه به خشکی آمدند. اینان به میان قبایل بطویه فرود آمدند، آنان گردشان بگرفتند و دعوت امیر عبدالرحمان آشکار نمودند. ابن الاحمر خود نیز از غرناطه با سپاه اندلس در حرکت آمد و در جبل الفتح لشکرگاه برپای داشت و آنجا را محاصره کرد. این اخبار به وزیر، ابوبکر بن غازی رسید که فرمانروای دولت بنی مرین بود. در حال پسر عم خود محمد بن عثمان بن الکااس را به سبته فرستاد تا پادگانی را که در جبل الفتح یا جبل طارق

بود تقویت کند و خود با سپاهی به بطویه به جنگ امیر عبدالرحمان رفت و دید که بر تازی مستولی شده. ابوبکرین غازی او را محاصره نمود. سلطان عبدالعزیز جمعی از برادرانش را که نامزد پادشاهی بودند در طنجه حبس کرده بود. چون محمدبن الکااس به سبته رسید، میان او و ابن الاحمر رسولان به آمد و شد درآمدند و هر یک زبان به سرزنش آن دیگر گشود. ابن الاحمر از این که آنان خود کرسی فرمانروایی را خالی گذاشته و السعیدبن عبدالعزیز را که کودکی بی شعور است به خلافت نشانده اند بسی عتاب و سرزنش نمود. محمدبن عثمان بن الکااس سخن او بپذیرفت و از شغلی که در پیش گرفته بود استعفا کرد. ابن الاحمر او را واداشت که با یکی از ملکزادگان محبوس بیعت کند. وزیر ابوبکر نیز او را وصیت کرده بود که اگر از سوی امیر عبدالرحمان در فشار افتاد با یکی از آن ملکزادگان محبوس بیعت کند.

محمدبن الکااس را در سال های پیش، ابوسالم به وزارت پسر خود احمد برگزیده بود. محمدبن الکااس در حال به طنجه رفت و ابوالعباس احمدبن سلطان ابوسالم را از زندان بیرون آورد و با او بیعت کرد و او را به سبته برد و خبر به ابن الاحمر نوشت و از او خواست یاری اش کند و جبل الفتح را به او واگذارد، تا برایش پایگاهی باشد و او را به مال و سپاهی یاری رساند. محمدبن عثمان بن الکااس بر جبل الفتح مستولی شد و سپاهیان خود را در آنجا جای داد. احمدبن سلطان ابوسالم را با برادرانش چنین عهدی بود که هر یک از آنها که به حکومت رسید دیگران را به اندلس فرستد. چون با او بیعت کردند به عهد خود وفا کرد و همه را به اندلس فرستاد. اینان بر ابن الاحمر وارد شدند. ابن الاحمر گرامیشان داشت و برایشان راتبه و اجری معین کرد. این اخبار به وزیر، ابوبکرین غازی که در تازی، امیر عبدالرحمان را محاصره کرده بود رسید. از کاری که پسر عمش کرده بود ندانست چه کند و شکسته حال به پایتخت بازگردید و در خارج شهر در کدیه العرائس لشکرگاه زد و محمدبن عثمان الکااس را تهدید کرد. او گفت این همان سفارشی بوده که او خود کرده است. وزیر به خشم آمد و شکاف افزون شد. محمدبن عثمان با سلطان خود و مددی که از سلطان از اندلس رسیده بود بیامد تا در کوهستان زرهون فرود آمد. لشکر در این حال مشرف به شهر مکناسه بر او گرد آمدند. ابوبکر برفت و از کوه زرهون فرارفت. نبردی درگرفت وزیر شکست خورد و بار دیگر به بیرون پایتخت بازگردید. محمدبن عثمان را سلطان ابن الاحمر توصیه کرده بود که از امیر

عبدالرحمان یاری جوید و او را در بخشی از اعمال مغرب سهیم سازد تا خود در آنجا فرمان راند. محمدبن عثمان امیر عبدالرحمان را پیام داد و به نزد خود فراخواند و از او یاری جست.

قضا را روابط میان ونزماربن عریف که ولی دولتشان بود با وزیر ابوبکربن غازی تیره شده بود. زیرا - به هنگامی که او تازی را محاصره کرده بود، خواسته بود که با امیر عبدالرحمان صلح کند و وزیر امتناع کرده بود و او را به روابط پنهانی با امیر عبدالرحمان متهم نموده و آهنگ دستگیری او کرده بود. یکی از جاسوسان او از این تصمیم آگاهش کرد. شب هنگام سوار شده بگریخت و به میان احلاف رفت که از متابعان امیر عبدالرحمان بودند. علی بن عمرالوعلانی بزرگ بنی ورتاجن نیز نزد آنان بود او نیز از وزیر، ابوبکربن غازی رخ برتافته و به سوس رفته بود و از آنجا به درون صحرا رفته بود و به این احلاف پیوسته بود. در آنجا به دعوت به نفع امیر عبدالرحمان می پرداخت ونزماربن عریف نیز که از جنبر وزیر، ابوبکربن غازی بیرون آمده بود، در آنجا بود و آنان را در کاری که پیش گرفته بودند تحریض می کرد. سپس خبر سلطان ابوالعباس احمدبن ابی سالم و وزیرش محمدبن عثمان به ایشان رسید. رسولی از سوی امیر عبدالرحمان برسد و آنان را فراخواند و از تازی بیرون آمد و با ایشان دیدار نمود و به میان احیای معقل فرود آمد و همگان به یاری سلطان ابوالعباس رهسپار شدند و رفتند تا به صفوی پیوستند سپس همگان به وادی النجا فرود آمدند و دست اتحاد به هم دادند و روز دیگر لشکر تعبیه دادند و بیامدند.

وزیر ابوبکربن غازی به قتال بیرون آمد ولی یارای پایداری اش نبود، شکسته بازگردید و در بلدالجدید تحصن گزید. مهاجمان در کدیةالعرائس خیمه زدند و بلدالجدید را محاصره کردند. این در روزهای فطر سال ۷۷۵ بود. محاصره سه ماه به دراز کشید و وزیر و یارانش سخت در تنگنا افتادند. به ناچار حاضر به مصالحه شد بدین گونه که آن کودک یعنی السعیدبن سلطان عبدالعزیز را خلع کند و خود نزد سلطان ابوالعباس احمدبن سلطان ابوسالم رود و با او بیعت کند. ابوالعباس و امیر عبدالرحمان به هنگامی که در وادی النجا گرد آمده بودند. پیمان به یاری و مددکاری یکدیگر بسته بودند. از این قرار که ابوالعباس بر تخت سلطنت قرار گیرد و اعمال مغرب سهم او شد و امیر عبدالرحمان سچلماسه و درعه و بلادی که از آن جدش سلطان ابوعلی برادر سلطان

ابوالحسن بوده مالک گردد. ولی در ایام محاصره امیر عبدالرحمان راز دل خود با کس نگفت تا فتح به ثمر رسید و چون میان سلطان ابوالعباس و وزیر ابوبکر توافق روی نمود و ابوبکر از بلدالجدید به نزد او رفت و سلطان خردسال خویش را خلع کرد و ابوالعباس در آغاز سال ۷۷۶ به شهر درآمد، امیر عبدالرحمان شتابان راه مراکش در پیش گرفت. سلطان ابوالعباس و وزیر محمدبن عثمان دریافتند و لشکر از پی او فرستادند. در وادی بهت به او رسیدند. ساعتی از رفتن بازش داشتند سپس بازگردیدند و امیر عبدالرحمان به مراکش راند. وزیرش مسعودبن ماسای از او اجازه خواست که به اندلس رود و چون اجازت یافت بازگردید و امیر عبدالرحمان به مراکش رفت و آنجا را در تصرف آورد.

اما من، در فاس در ظل دولت و عنایت او درنگ کردم. از سال ۷۷۴ که نزد وزیر آمده بودم همچنان در آنجا ماندم و به خواندن علم و تدریس آن اشتغال داشتم. چون سلطان ابوالعباس و امیر عبدالرحمان آمدند و در کدیة العرائس لشکرگاه برپا کردند و دولتمردان از فقها و کتاب و سپاهیان نزد ایشان رفتند و اجازت یافتند که بی هیچ مانعی بر درگاه آن دو سلطان بمانند، من نیز به دیدار آن دو شتافتم. میان من و محمدبن عثمان سوابقی بود که از آن یاد کردم از این رو مرا اکرام کرد و وعده‌های جمیل داد. امیر عبدالرحمان به من گرایش بیش داشت. مرا نزد خود می‌خواند و با من در کارهای خود مشورت می‌کرد. محمدبن عثمان را رگ حسد بجنید و سلطان خود را واداشت که مرا دستگیر کند. امیر عبدالرحمان این خبر بشنید و دانست که این بلا به خاطر او بر سر من آمده است. این بود که به وسیله وزیر خود مسعودبن ماسای پیام داد که اگر مرا از بند آزاد نکند خیمه‌هایش را بر سرش خراب خواهند کرد. روز دیگر مرا از زندان آزاد کردند. من در آن روزها بی هیچ پناهی بودم. همراهی با امیر عبدالرحمان را مغتنم شمردم باشد که ساحل اسفی به اندلس روم و قصدم آن بود که با مسعودبن ماسای باشم زیرا مسعود به من علاقه داشت. چون مسعود بازگشت من عزم دیگرگون کردم و نزد ونزماربن عریف که در کرسیف بود رفتم تا او را وسیله رفتن نزد سلطان ابوالعباس فرمانروای فاس سازم و از او نیز برای رفتن به اندلس اجازه بگیرم. قضا را سلطان او را به فاس خوانده بود. ما همراه او به فاس رفتم. سلطان ابوالعباس پس از اندکی درنگ - با آنکه وزیر، محمدبن عثمان و سلیمانبن داودبن اعراب و رجال دولتی راضی نبودند به ما اجازه سفر داد.

برادرم یحیی پس از آنکه سلطان ابوحمو از تلمسان رفت، از بلاد زغبه از او جدا شد